

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان



داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

کد داستان کوتاه: 492

ناظر: نادیا رستمی

نام داستان: ماه و دریا

نام نویسنده: زینب زاهد

ژانر: اجتماعی / عاشقانه

خلاصه:

مهتاب دختریه که عاشق درس خوندن و مستقل شدن. می‌خواد اپلای بگیره و بره خارج از کشور و به درس خوندنش ادامه بده. تا این که عاشق یه پسر میشه و مهتاب بین دوراهی میمونه که بره خارج و پیشرفت کنه یا اینکه عشقشو انتخاب کنه و پیش عشقش بمونه.

روزی از روزهای پاییز بود، خش خش برگ‌ها رو زیر پاهایم حس می‌کردم. قدم زنان به سمت دانشگاه می‌رفتم ساعت ۱۴ کلاس داشتم. مقنعه‌ی سرمه‌ای و مانتو و شلوار مشکی پوشیده بودم. چادرم رو سرم کرده بودم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

باد چادرم رو به رقص در می‌آورد، کوله پشتیم سنگین بود چون چندتا کتاب تخصصی توش گذاشته بودم.

من مهتابم دانشجوی ترم چهارم کارشناسی مکانیک.

همیشه آرزوم این بود که توی دانشگاه مکانیک بخونم.

رسیدم دانشگاه، رفتم سمت دانشکده‌ی مکانیک. بدوبدو پله‌ها را بالا رفتم و به کلاس ۲۱۲ رسیدم، در باز بود، پیش دوستم زهرا نشستم.

- سلام زهرا جان خوبی؟

- مرسی جانم. تو چطوری؟

- ممنون عزیزم.

- مسائل مقاومتو حل کردی؟

- آره بعضی‌هاشو حل کردم.

مشغول صحبت بودیم که آقای صفوی استاد مقاومت مصالح وارد کلاس شدند.

همه به احترام استاد بلند شدیم و به استاد سلام کردیم.

استاد شروع به تدریس کرد. درسته که درس سختی بود ولی خیلی شیرین بود.

این درسارو وقتی می‌خوندم بهم انرژی می‌داد چون هر روز یه قدم به هدفم نزدیکتر می‌شدم...

هدفم اینه که اپلای بگیرم و برم خارج از کشور بورس تحصیلی بشم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من کسی نبودم که مثل بعضی از دخترا به زندگی عادی و ازدواج و این جور چیزا راضی باشم.

اوقات بیکاریم رو با درس خوندن و ورزش کردن پر می کردم.

کلاس زبان می رفتم، آشپزی می کردم، پیاده روی می کردم، کوهنوردی می کردم، می رفتم خرید، قرآن حفظ می کردم، نویسندگی می کردم.

خلاصه حسابی سر خودمو گرم می کردم.

دوست نداشتم و قتمو مثل بقیه ی دخترا با پسرا بگذرونم.

کلاسای امروز دانشگاه تموم شد.

از اونجا مستقیم رفتم باشگاه. تجهیزات کاراته ام پیشم بود.

لباس کاراته ام، دستکش، روپا و کمر بند مشکیم.

باعجله سوار اتوبوس شدم و رفتم باشگاه وقتی رسیدم به بچه ها و مربی مون سلام کردم.

مربی: سلام مهتاب زود باش لباساتو بپوش بیا داخل.

لباسامو پوشیدم و رفتم داخل تاتامی.

ادای احترام کردم و شروع کردم به دویدن.

حریف تمرینیم سارا اومد. بهش سلام کردم و سارا هم با لبخند جواب سلاممو داد و رفت رختکن.

بعد از سه، چهار دقیقه از رختکن بیرون اومد و دوید سمتم باهم دست دادیم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من: چطوری دختر؟

سارا: خوبم تو چطوری؟

شروع کردیم به نرمش کردن و گرم کردن بدن هامون.

بعدش دستکش و روپا پوشیدیم و آماده‌ی مبارزه شدیم.

بعد از این که لباسامو توی رختکن باشگاه پوشیدم با دوستانم اومدم بیرون و رفتیم سمت ایستگاه اتوبوس.

خیلی راه نبود تا ایستگاه.

دو تا کوچه پایین‌تر از باشگاه ایستگاه اتوبوس بود. رسیدیم به ایستگاه اتوبوس.

از دوستانم خداحافظی کردم و سوار اتوبوس شدم. بعد از ۲۰ دقیقه رسیدم خونه و رفتم دوش گرفتم تا بدنم کوفته نشه.

بعد رفتم در یخچالو باز کردم و میوه برداشتم و خوردم. زردآلو و آلوچه بودن. طعماشونو دوست داشتم.

بعد رفتم نشستم سر درس و مشقم.

شروع کردم به حل کردن مسائل ترمودینامیک هندزفری رو گذاشتم توی گوشم و با گوش دادن به آهنگ تمرین حل کردم.

یعنی میشه یه روزی برسه که موندنی بشی یه عمری پیشم

یه دونه گل صورتی بزنی گوشه‌ی موهاتو دیوونه شم

میخوام ازت باشی پیشم آخه با تو پیر نمیشم

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

نگات کنم که حظ کنم

که حالمو عوض کنم

تو یه نفری هر چی من همیشه دنبالش بودمو داشتی

دلم واسه تو پر میکشه الان بسه دیگه بیا آشتی

آشتی _ احسان ترابی

بعدش هی نوشتم و نوشتم.

بعد از تموم کردن درسام داداشم، مهدی در اتاقو باز کرد و وارد اتاق شد.

مهدی: سلام آبجی

من: سلام خوشگل آبجی چطوری؟

مهدی: عالی

من: پایه‌ای فردا بریم بیرون؟ فردا کلاس ندارم

مهدی: اوم آره چرا که نه! فقط آبجی مهتاب من باید برم از دوستم کتاب بگیرم
فردا.

من: خب باهم میریم تو کتابتو می‌گیری من دم کوچه‌شون منتظرت می‌مونم تا
بیای.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

مهدی: باشه آبجی

من: آبجی فدات بشه خوشگل آبجی.

مهدی: آبجی بیا بهم ریاضی یاد بده.

من: باشه الان میام داداشی.

رفتم یکم به مهدی ریاضی یاد دادم مهدی کلاس یازدهمه و رشته‌اش معارف اسلامی.

صبح از خواب بیدار شدم و رفتم سر میز صبحانه. مربا و خامه بود خوردم و از داداشم خداحافظی کردم. مهدی رفت مدرسه و من تا اون از مدرسه برگرده نشستم سر درس و مشقم. تفسیر نهج البلاغه و یکمی هم زبان تخصصی خوندم. بعد رفتم توی آشپزخونه قیمة درست کنم. برنج رو گذاشتم تا بپزه. لپه را توی قابلمه‌ی دیگه گذاشتم و یه آهنگ پلی کردم و همراه آهنگ خوندم.

شمعا رو روشن کن

شمعا رو بچین توی فضای تاریک

دستامو بگیر بگو هوامو داری

توی کهکشون پر پر ستاره داری پشت پلکت

همیشه همه جا تو فکر بودم بگو بگو منم عشقت بودم

بگو بهم هی

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

دوست دارم بدون تو بمیرم
وقتی با منی رو حالت پرواز قلبم
رو همه قفله ولی روی تو بازه قلبم
آروم و یواش زدی توی قلب من ریشه
نوار قلبم شبیه صدای تو میشه
شبیه صدای تو میشه
یهویی باز با تو چشم تو چشم
صدات کنم بگی جون دلم
چه قشنگه زل بزیم دو سه دقیقه به هم
چه با سیاسته طرز نگات
قدم زدن چه می‌چسبه باهات
وقتی با منی رو حالت پرواز قلبم
رو همه قفله ولی روی تو بازه قلبم
آروم و یواش زدی توی قلب من ریشه
نوار قلبم شبیه صدای تو میشه
حالت پرواز - بیژن یار

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

رفتم سمت ظرفای نشسته که از دیشب مونده بود و اونارو شستم.

ناهار هم یواش یواش داشت آماده می‌شد.

فقط گوشت‌ها مونده بود. گوشت‌ها رو توی روغن تفت دادم و ریختم پیش لپه‌ها.

زنگ در زده شد. رفتم باز کنم. مهدی بود.

در رو باز کردم و مهدی اومد داخل.

من: سلام خوشگل آبجی.

مهدی: سلام آبجی خوبی؟

من: مرسی تو خوبی؟

مهدی: مرسی آبجی.

من: خسته نباشی مدرسه چطور بود؟

مهدی: هعی... بد نبود.

من: داداشی بیا غذا تو بخور بعدش با هم بیرون.

مهدی: حالا چی هست غذا؟

من: خورشت قیمه!

مهدی: خودت پختی؟

من: آره.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

مهدی: حالا بیار ببینم چیه؟

من: اول برو دستاتو بشور بعدش بیا سر میز. غذا آماده است.

مهدی بعد از شستن دستاش اومد نشست سر میز غذا و شروع کرد به غذا خوردن.

من: خب حالا چطوره؟

مهدی: خدا به داد شوهرت برسه این چه غذایی هست پختی؟

من: خدا به داد زن تو برسه که خیلی بی‌سلیقه‌ای.

مهدی: من که قرار نیست غذا بپزم.

من: در عوض بی‌سلیقه‌ای! در ضمن تو اگه یه روز زنت خونه نباشه گرسنه می‌مونی؟

آماده شدیم تا بریم بیرون.

من مانتو شلوار مشکیمو پوشیدم و مهدی‌ام لباسای یشمی رنگشو پوشید تا بریم بیرون.

بعدش رفتیم خونه‌ی دوست مهدی و مهدی کتابشو گرفت از دوستش.

گوشیم زنگ خورد. گوشیمو از توی کیفم در آوردم تا صحبت کنم یه موتوری از کنارم رد شد و گوشیمو قاپید من فریاد کشیدم.

مهدی دنبال دزد دوید دستشو برد طرف گردن دزد و گرفتش.

مهدی: کجا میری؟ باهات کار دارم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من زنگ زدم پلیس. پلیس بعد از پنج دقیقه اومد یه پسر جوان بود که خیلی هم لباسای نظامی بهش میومد. موهاشو هم اونقدر ژل زده بود که انگار بتُن کاری کرده بود.

روی پیرهنش نوشته بود سرگرد علی مرسلی. بوی خوش عطرش همه جارو فرا گرفته بود.

یه لبخند هم روی ل..*باش بود.

موتورشو پارک کرد و اومد سمتمون. با دزد و مهدی حرف زد.

تصمیم گرفت دزد رو ببره کلانتری.

ولی قبل از اون شماره‌ی مهدی رو گرفت تا باهاش حرف بزنه.

بهش گفت کار دارم باهات.

بعد از مون خداحافظی کرد. دزد رو دستگیر کرد و رفت کلانتری.

پسر خوبی به نظرم اومد. هیچ پسری تا حالا این قدر به دلم ننشسته بود حتی پسرای دانشگاه.

با مهدی رفتیم بازارو گشتیم. من واسه‌ی خودم یه شال صورتی با جورابای صورتی خریدم که باهم ست کنم.

چند روز گذشت. از دانشگاه رسیدم خونه. مادرم و مهدی داشتن باهم صحبت می‌کردن.

مهدی: پسر خوبیه من که ازش خوشم اومد.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

مامان: خب اگه اینجوریه اجازه بده بیاد با هم آشنا بشیم.

مهدی: آره قرار گذاشتیم فردا بیاد خونه با هم آشنا بشیم. میگه خانواده‌اش شهرستانن. میخواد اول با شما آشنا بشه یه مدت بگذره بعد خانواده‌اشم میان واسه‌ی آشنایی.

رفتم سمت مهدی و مامان و گفتم: موضوع چیه؟

مهدی: خواستگار پیدا شده!

من: برای کی؟

مهدی: برای من.

من: واقعا؟؟!!

مهدی: اسکول واسه‌ی تو خواستگار پیدا شده.

من: کی هست؟

مهدی: سرگرد علی مرسلی.

من: همون پلیسی که دیروز اومده بود؟

مهدی: آره خودشه.

من: والی خجالت کشیدم!

روز بعد از دانشگاه برگشتم خونه. نهارمو خوردم و یکم استراحت کردم تا این که زنگ در زده شد.

علی بود رفتم در را باز کردم علی اومد داخل.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

به من و مامانم سلام کرد.

مامان: سلام پسرم خوش اومدی

بعد رفتیم توی حیاط.

مامان گفت: خب پسرم از خودت بگو!

علی: علی‌ام سی و دو سالمه. عضو نیروی انتظامی. خانواده‌ام توی شهر دیگه زندگی می‌کنند. کارشناسی، برق خوندم.

مکثی کرد و ادامه داد: دو بار تا حالا خواستگاری رفتم ولی نشده که ازدواج کنم اهل رفیق‌بازی و دود و دم نیستم. یه بار هم شکست عشقی خوردم تا حالا.

مامان: ممنون که این قدر واضح همه‌ی جزئیاتو توضیح دادی.

علی: من از دروغ بدم میاد سعی میکنم خودم با اطرافیانم صادق باشم که اونا هم با من صداقت باشند.

علی: من اولین باری که دیدمتون دختر خوبی به نظرم اومدین واسه‌ی همین شماره‌ی داداشتون رو گرفتم تا باهاتون آشنا بشم.

مامان: بهتره شما رو تنها بذارم تا راحت‌تر صحبت کنین.

مامان رفت و علی صحبتشو ادامه داد: میشه بپرسم نظرتون در مورد من چیه؟

من یکم خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین و جواب دادم: به نظرم پسر خوبی هستین.

علی: یعنی واقعا میخواین آشنایمونو ادامه بدیم؟

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

لکنت گرفتم و گفتم: ب...ب...بله!

علی: یه چیزایی هست که باید بدونید. زندگی کردن با یه نظامی یکم سخته.

من: بله در جریانم...

علی لبخندی زد و گفت: همش من حرف زدما شما نمی‌خواید از خودتون بگین؟

من: من مهتابم دانشجوی مهندسی مکانیک. ترم چهارم هستم بیست و یک سالمه و دان یک کاراته دارم.

علی: واقعا؟؟!!چه سبکی؟

من: سبک شیتوریو هایاشی ها.

علی: منم تا پنج سال قبل کاراته کار می‌کردم ولی سبک کیوکوشین.

من: میخوام بعد از این که کارشناسیمو تموم کردم برم خارج ادامه تحصیل بدم.

علی: میدونید دیگه شغل من اجازه نمیده برم خارج از کشور؟

من: بله ولی من دوست دارم در کنار ازدواجم پیشرفت کنم.

علی: منم نمیگم پیشرفت نکن توی ایران پیشرفت کن. باید بری خارج؟ خب توی ایران هم جای پیشرفت هست.

من: آخه من از بچگی دلم می‌خواست برم خارج از کشور.

علی: اگه همسرت مخالف باشه چی؟

من: خب راضیش می‌کنم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

علی: چجوری؟

من: اینجوری! خخخ...

علی: یاد اون آهنگه افتادم...

من: راستی چه آهنگایی گوش میدی؟

علی: من بیشتر ترانه‌های شادمهر و محسن یگانه رو گوش میدم.

من: آره خوبن من تقدیر شادمهر رو دوست دارم.

علی: تو چی؟

من: اکثر خواننده‌ها رو گوش میدم ولی بیشتر کسرا زاهدی و بابک جهانبخش رو دوست دارم.

علی: پدرتون چه زمانی تشریف میارن؟ من میخوام با ایشون صحبت کنم

من: بابام شب ساعت ۹ میاد خونه.

علی: نه من باید برم. ساعت ۹ باید سر پستم باشم. شماره‌ی پدرتونو لطف کنین تا من باهاشون صحبت کنم.

علی گوشیشو از توی جیبش در آورد و من شماره رو گفتم: ۰۹۱۴۸۴....

علی: خیلی خب شماره رو سیو کردم. باهاش تماس می‌گیرم و صحبت می‌کنم.

من: چقدر قراره دوران آشناییمون طول بکشه؟

علی: سه چهار ماه بعدش با پدر و مادرم میام خواستگاری.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من: باشه. حالا یه سوال بپرسم؟

علی: خب بپرس.

من: تو چرا عاشق من شدی؟ این همه دختر رنگارنگ توی جامعه هست چرا من؟ خیلی کنجکاوم دلیلشو بدونم.

علی: عشق دست خود آدم نیست و این که تو با بقیه ی دخترها فرق می کنی.

من: چه فرقی؟

علی: همون دخترای رنگارنگ هر روز با یکی می گردن. با ظاهر نامناسب توی جامعه ظاهر میشن ولی تو اون اخلاقارو نداری. تو پاکی... تمرکز تو گذاشتی روی درست و بقیه ی کارای نامربوط رو بیخیال شدی. تو شاید از دخترایی که با من فاصله ی سنی کمی دارن کوچک تر باشی ولی عقلت خیلی بهتر از اونا کار میکنه. بزرگی به سن نیست به عقله.

توی دانشگاه بودم که علی پیام داد با هم بریم بیرون. در جوابش نوشتم الان دانشگاهم بعد از ظهر میریم بیرون.

رفتم کلاس ترمودینامیک. بعدش به زهرا سلام کردم.

زهرا: سلام خوبی؟

من: ممنون تو چطوری؟

زهرا: مرسی از درسات چه خبر؟

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من: در حد توانم دارم می‌خونم.

زهرا: منم دارم تلاشمو می‌کنم.

من: ایشالله همه‌مون موفق می‌شیم.

زهرا: ایشالله.

استاد وارد کلاس شد و ما به احترامش بلند شدیم و سلام کردیم. استاد شروع به تدریس کرد.

نزدیکای ظهر سوار اتوبوس شدم و برگشتم خونه. بعد از این که رسیدم خونه با علی تماس گرفتم.

من: سلام علی آقا خوبین؟

علی: سلام مهتاب خانم ممنون به خوبی شما. شما خوبین؟

من: ممنون.

علی: پایه‌ای امروز بریم بیرون؟

من: بله کی میریم و کجا میریم؟

علی: تا یک ساعت دیگه آماده باشین میام دنبالتون میریم کافی شاپی که می‌شناسم.

من: چشم علی آقا. امر دیگه‌ای نیست.

علی: چادرتو سر کن همیشه... خیلی بهت میاد...

من: من چادری‌ام. همیشه چادر سر می‌کنم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

علی: چادر خیلی بهت میاد آخه. گفتم که بدونی.

من: میدونم... خودم میدونم...

علی: دوستت دارم عشقم...

من: منم دوستت دارم مهربونم...

شال صورتیمو سرم کردم و مانتو شلوار لی رو پوشیدم با جورابهای صورتی.

چادرمو سرم کردم و کیف کوچکمو برداشتم. کفشای اسپورتمو پوشیدم.

زنگ در به صدا در اومد. علی با یه پژو اومده بود دنبالم. منو سوار کرد و برد به یه کافی شاپ شیک. خیلی جای دنج و راحتی بود وقتی علی کنارم بود هم احساس خوشحالی می کردم هم احساس امنیت. کاش همیشه پیشم باشه و همیشه بهم حس امنیت و آرامش بده آرامشی که همیشه با هیچکس دیگه به دستش آورد.

موسیقی هر جا که باشی اموبند رو پلی کرده بودن.

درگیر عشق تو شدم تو که خواب و خیال شبامی

قید همه چیزو زدم واسه این که الان تو باهامی

هرچی تو دنیاست به کنار تو تموم چیزی که میخوامی

وقتی بهت خیره میشم چشم از تو سیر نمی شن

زندگی بی تو واسه من خیلی سخته حتی تصورشم

هر جا که باشی تو فکر توام

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

حس می‌کنم پیش منی
باور قلب من اینه که ما تا آخرش مال همیم
ماه قشنگ شبام مثل یه خوابی برام
لحظه به لحظه‌ی زندگی‌مو با تو فقط سر می‌کنم
وقتی تو چشمام زل میزنی عشقتو باور می‌کنم
هر جوری باشی باهام دنیا رو با تو می‌خوام
بذار دستتو توی دستم که بدون تو از همه خسته‌ام
تو که بهتر از هرکی میدونی تو خیالمی هر جا که هستم
هر جا که باشی تو فکر توام حس می‌کنم پیش منی
باور قلب من اینه که ما تا آخرش مال همیم
ماه قشنگ شبام مثل یه خوابی برام
لحظه به لحظه‌ی زندگی‌مو با تو فقط سر می‌کنم
وقتی تو چشمام زل میزنی عشقتو باور می‌کنم
هر جوری باشی باهام دنیا رو با تو می‌خوام
اموبند - هر جا که باشی

با علی داشتیم موسیقی اموبند رو زمزمه می‌کردیم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

وقتی موسیقی تموم شد. علی یه جعبه‌ی کوچولو از توی جیبش در آورد و به من نشون داد.

علی: بفرمایید.

من: چی هست؟

علی: بازش کن.

من: باشه.

در جعبه رو باز کردم. توش یه انگشتر نگین‌دار بود.

من: دستت درد نکنه جناب سرگرد.

علی: خواهش می‌کنم خانم مهندس.

بعدش کیک خیس و نسکافه سفارش دادیم.

کیک‌ها و نسکافه‌ها رو آوردن و میل کردیم.

علی: مهتاب دوست داری اسم بچه‌هامونو چی بذاریم؟

من: آيسان و آيهان.

علی: من نازنین سلما و سعیدرضا رو دوست دارم.

من: نخیر فقط آيسان و آيهان.

علی: نه نازنین سلما و سعیدرضا.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

چهار ماه بعد

داشتیم یواش یواش واسه‌ی مراسم خواستگاری آماده می‌شدیم.

زنگ در زده شد.

علی و خانواده‌اش پشت در بودند.

رفتم در را باز کردم.

علی توی دستش دسته گل و شیرینی داشت.

علی یه خواهر و یه برادر بزرگتر از خودش داشت.

اونا هم آمده بودند.

من رفتم آشپزخونه و چایی را ریختم در استکان‌ها و آوردم.

مهریه‌ام شد یک جلد قرآن کریم، سفر کربلا، شاخه نبات و ۱۱۴ سکه‌ی بهار آزادی.

با هم رفتیم خرید عقد. من واسه‌ی خودم یک لباس مجلسی سفید، چادر عروس

و یک جلد قرآن خریدم و برای علی هم یک دست کت و شلوار خریدیم.

روز عقدمون رسید.

رفتم آرایشگاه، آرایشگر صورتمو بند انداخت و ابروهامو برداشت. حسابی به سر

و صورتم رسید.

چقدر با آرایش تغییر کرده بودم خوشگلیم چند برابر شده بود.

علی با همون پژویی که داشت و روش گل زده بود اومد دنبالم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

سفره‌ی عقدمونو چیده بودند. چقدر زیبا بود.

عاقده شروع کرد به خواندن خطبه‌ی عقد.

عروس خانم دوشیزه‌ی مکرمه سرکار خانم مهتاب زند آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی جناب آقای مرسلی در بیاورم؟

من سکوت کردم.

عاقده: برای بار دوم می‌پرسم آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی جناب آقای مرسلی در بیاورم؟

من باز سکوت کردم.

عاقده: برای بار سوم می‌پرسم آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی آقای مرسلی در بیاورم؟

من: با اجازه‌ی بزرگترا بله...

همه دست زدند به افتخارمون...

خیلی خوشحال بودم از این که در کنار علی زندگیمو شروع کردم.

کسی که توی اولین نگاه عاشقش شدم. سرگرد دوست‌داشتنی من...

به علی گفتم: شیرین‌ترین لحظه‌ی عمرم همین لحظه‌ی عقدمون بود. دوستت دارم... دوستت دارم...

علی: منم دوستت دارم...

بعدش یه آهنگ پلی کردن و شروع کردیم به رقصیدن...

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

گفتی می‌خوام رو ابرا همدم ستاره‌ها شم
تو تک سوار عاشق من پری قصه‌ها شم
گفتم به جای شعر و قصه‌های بچگونه
با هم بیا بسازیم زندگی رو عاشقونه
ما دو بال پرواز مرغ عشقیم
پر می‌گیریم تا اوج آسمونا
جای حسرت تو قلب ما دو تا نیست
نمی‌مونیم با غصه تک و تنها
دو کبوتر وقتی که دل به هم میبازن
عاشقونه باهم می‌سازن آشیونه
بیا ما هم مثل کبوتر بسازیم
زندگی رو ساده و پاک و بی‌بهبونه
می‌رقصیدم و می‌رقصیدم و زیر لب زمزمه می‌کردم
گفتی می‌خوام رو ابرا همدم ستاره‌ها شم
تو تک سوار عاشق من پری قصه‌ها شم
گفتم به جای شعر و قصه‌های بچگونه
با هم بیا بسازیم زندگی رو عاشقونه

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

ما دو بال پرواز مرغ عشقیم
پر می گیریم تا اوج آسمون‌ها
جای حسرت تو قلب ما دوتا نیست
نمی‌مونیم با غصه تک و تنها
دو کبوتر وقتی که دل به هم میبازن
عاشقونه با هم می‌سازن آشیونه
بیا ما هم مثل کبوتر بسازیم
زندگی رو ساده و پاک و بی‌بھونه
آرین بند - پرواز

من داشتم حسابی درس می‌خوندم و آماده‌ی امتحانات پایان ترم می‌شدم.
از یه طرف داشتم مقاله آماده می‌کردم.
برای این که بورسیه‌ی تحصیلی بگیرم و برم خارج باید یه مقاله‌ی خوب
می‌نوشتم.
همش در حال خواندن و نوشتن بودم.
اما ارزششو داره که به خاطر رسیدن به اهداف تلاش کنی.
من سعی می‌کردم هم در کلاس معدل الف بیارم هم مقاله‌ی خوبی بنویسم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

از یه طرفم میرفتم کلاس زبان که آیلتسمو بگیرم و یه قدم به هدفم نزدیک‌تر بشم.

امروز صبح از خواب بیدار شدم صبحانه رو خوردم. مانتو و شلوار جینم رو تنم کردم. مقنعه‌ی سرمه‌ای و چادرمو سرم کردم. کوله پشتیمو برداشتم و راه افتادم سمت ایستگاه اتوبوس. سوار اتوبوس شدم. توی اتوبوس داشتم جزوه‌ی مقاومت مصالح 3 رو می‌خوندم. آخه امتحان داشتم. گوشیم زنگ زد.

مهدی بود

من: الو خوشگل آبجی.

مهدی داشت گریه می‌کرد.

من: چرا گریه می‌کنی؟

مهدی: آبجی... بابا... بابا

من: بابا چی؟ چی شده مهدی؟

مهدی: بابا تصادف کرده...

من: چی میگی؟ الان که توی خونه بود!

مهدی: می‌خواست بره سرکار ولی سر از بیمارستان درآورد.

من: خیلی خب داداشی گریه نکن فقط بگو کدوم بیمارستان؟

مهدی: بیمارستان شمس.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من: باشه تو الان کجایی؟

مهدی: نه دارم با مامان میرم اونجا.

من: باشه شما برین منم اومدم

مهدی: فقط زود باش آجی.

من: باشه داداشی.

مهدی: خداحافظ...

من: فعلا خداحافظ.

از اتوبوس پیاده شدم. یه تاکسی گرفتم و رفتم بیمارستان شمس. از تاکسی پیاده شدم و بدو بدو رفتم داخل بیمارستان. توی سالن مهدی و مامان رو دیدم رفتم نزدیک و بهشون سلام کردم.

مهدی: آجی سلام.

مامان: سلام نازنینم.

من: بابا چطوره؟

مهدی: خوبه خیلی شدید تصادف نکرده.

من: خداروشکر اجازه میدن برم پیشش؟

مامان: آره برو.

رفتم پیش بابا

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من: سلام بابایی چی شده قربونت برم؟

بابا: چیزی نشده دخترم یه تصادف کوچولو کردم.

من: دکتر چی گفت؟ جاییت که نشکسته؟

بابا: نه نشکسته فقط پام یکم خراش برداشته.

من: چی لازم داری بابایی؟ برات بیارم.

بابا: من به همین زودی مرخص میشم فقط پامو بخیه زدن.

من: خداروشکر اتفاق دیگه‌ای نیافتاده.

بابا: آره خداروشکر برو به درس و دانشگاهت برس دخترم. من حالم خوبه.

من: چشم بابا.

بعدش از مامان و بابا و مهدی خداحافظی کردم تا برگردم دانشگاه.

دوباره سوار اتوبوس شدم و رفتم سمت دانشگاه هنوز تا کلاس مقاومت مصالح نیم ساعت مونده بود.

جزوه رو از کوله پشتیم درآوردم و شروع کردم به خوندن جزوه.

فرمول‌ها و راه حل مسائل را مرور می‌کردم.

بعد از ده دقیقه به ایستگاه نزدیک دانشگاه رسیدم پیاده شدم و رفتم سمت دانشگاه. وارد دانشگاه شدم قدم زنان در حیاط راه می‌رفتم تا این که رسیدم به دانشکده‌ی مکانیک.

رفتم سر کلاس پیش زهرا نشستم. بهش سلام کردم زهرا: سلام خوبی مهتاب جان؟

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من: ممنونم تو چطوری؟

زهرا: مرسی خوبم.

من: زهرا واسه‌ی امتحان درس خوندی؟

زهرا: یکم تو چی؟

من: نه من خوب خوندم.

استاد اومد ورقه‌ها هم توی دستش بود. همه به احترام استاد ایستادیم و به استاد سلام کردیم.

استاد ورقه‌ها رو بین ما پخش کرد.

من: شروع کردم به نوشتن ورقه‌ام...

یک ساعت گذشت و من ورقه‌ی امتحان رو تحویل دادم. جلسه‌ی امتحان را ترک کردم.

رفتم حیاط دانشگاه، داشتم توی حیاط قدم می‌زدم که گوشیم زنگ زد گوشه‌ی را از توی کیفم درآوردم و جواب دادم: جانم...

علی: سلام مهتاب جان حالت خوبه؟

من: سلام آره تا یک ساعت قبل بد بودم تازه خوب شدم.

علی: چرا خانمم چیزی شده؟

من: آره سر صبحی بابا وقتی می‌رفت سرکار تصادف کرده بود.

علی: عهه... حال بابا خوبه؟ خدایی نکرده اتفاقی نیافتاده؟

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من: نه فقط پاش زخمی شده بود که به خیر خورد.

علی: خداروشکر که چیزی نشده.

من: اهوم.

علی: حالا دیگه ناراحت نشو اتفاقی نیافتاده که ناراحت بشی به خیر گذشته.

من: باشه عزیزم ممنون که به فکرمی.

علی: راستی تو امروز امتحان داشتی؟؟؟ مگه نه؟؟؟!!

من: آره داشتم.

علی: چطور بود؟

من: خوب بود.

علی: خداروشکر اونم خوب دادی.

من: آره شانزده رو می‌گیرم.

علی: آفرین عالییه...

من: علی امروز میای دیگه خونمون؟

علی: البته که میام... میام واسه‌ی عیادت پدرت...

من: آفرین که وظیفتو خوب میدونی... خخخ

علی: اما بعد از این که اومدم و پدرتو عیادت کردم میریم بیرون...

من: کجا میریم؟

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

علی: میخوای کجا ببرمت؟

من: شهربازی... من عاشق شهربازی‌ام همیشه دوست داشتم با نامزد سوار ترن هوایی بشم.

علی: عاقبت ازدواج کردن با دختر بچه همینه دیگه!

من: به من میگی دختر بچه؟؟!!

علی: نه با عمه‌ام بودم.

من: یعنی به نظرت من بچه‌ام؟

علی: گفتم که با عمه‌ام بودم.

من: دیگه باهات حرف نمی‌زنم.

علی: حالا قهر نکن بیبی.

من: حالا منو میبری شهربازی یا نه؟؟!!

علی: چی بگم؟؟!!

من: این یعنی جوابت مثبته یا منفیه؟

علی: نمیدونم والله...

من: یعنی چی علی؟ مگه نگفتی میبرمت بیرون؟

علی: من گفتم بیرون نگفتم شهربازی!

من: پس یعنی جوابت منفیه؟؟!!

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

علی: با اجازه‌ی شما بله!

من: دیگه بهم زنگ نزن... گوشی رو قطع کردم و محکم توی دستم فشردم...

کارگاه اتومکانیک داشتم رفتم توی کارگاه بعد از یک ساعت و نیم کلاس مون تموم شد. رفتم ایستگاه اتوبوس بعد از ده دقیقه اتوبوس اومد. سوار اتوبوس شدم توی راه گوشیمو از توی کیفم درآوردم و شروع کردم به خوندن کتابی که تازه دانلود کرده بودم. رمان برای من بمون برای من بخون از هاوین امیریان.

پانزده دقیقه بعد رسیدم به محله مون. گوشی رو گذاشتم توی کیفم و پیاده شدم. رفتم سمت در و آیفون رو زدم. مهدی در را باز کرد؛ وارد خونه شدم.

مهدی: سلام آبجی!

من: سلام خوشگل آبجی.

مهدی: خسته نباشی.

من: تو هم خسته نباشی مدرسه چطور بود؟

مهدی: بد نبود.

رفتم توی آشپزخونه و به مامان سلام کردم.

مامان: سلام عزیزم دستاتو بشور بیا سر میز غذا.

لباسامو توی اتاق خوابم عوض کردم و رفتم سمت دستشویی. دستامو شستم و رفتم آشپزخونه واو... خورشت نخود فرنگی بود برای نهار غذا رو خوردم من عاشق دستپخت مامانم بودم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من: مامان غذات مثل همیشه عالی بود دست گُلت درد نکنه.

مامان: نوش جان عزیزم.

من: فعلا بیا بریم یکم استراحت کنم راستی علی قراره بیاد این جا منو صدا نکنین باهاش قهرم.

مامان: مگه تو عاشقش بودی؟ چرا قهری؟

من: هنوزم عاشقشم ازش خواستم منو بیره شهربازی اونم قبول نکرد منم قهر کردم.

مامان: همین!؟

من: هوم.

رفتم توی اتاقم دراز کشیدم روی تختم و چشمامو بستم و به خواب فرو رفتم.

علی

رفتم خونه‌ی مهتاب زنگ در را به صدا درآوردم، در را باز کردم و وارد خونه شدم.

به مادرزن و برادرزن سلام کردم.

مادرزن: سلام علی آقا خوش اومدین.

مهدی: سلام علی آقا.

من: سلام حالتون خوبه؟ بابا کجا هستن؟

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

مهدی: توی اتاقشه.

برای پدرزنم کمپوت خریده بودم اونا رو به مادرزنم تحویل دادم.

مادرزن: علی آقا چه زحمتی کشیدید؟!

من: خواهش می‌کنم وظیفه است.

رفتم اتاق پدرزنم دراز کشیده بود روی تختش. بهش سلام کردم.

پدرزن: سلام علی آقا حالتون خوبه؟

من: سلام بابا ببخشید من صبح خبر نداشتم پیام بیمارستان ملاقاتتون.

پدرزن: خواهش می‌کنم پسر. می‌گفتی ماهی حقوقت چنده؟

من: هشت میلیون.

پدرزن: واسه‌ی اون همه زحمتی که می‌کشید و خطری که کار شما داره هشت میلیون کمه.

من: خب باید سازش کنیم وضع جامعه همینه.

پدرزن: از شغلت راضی هستی؟

من: من عاشق شغلم هستم.

پدرزن: خداروشکر.

من: خب مهتاب کجاست؟ توی خونه نیست؟

پدرزن: فکر کنم توی اتاقشه.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من: با اجازتون...

از اتاق خارج شدم و رفتم اتاق مهتاب در را زدم. دیدم جواب نمیده در را باز کردم و وارد شدم.

در رو بستم و رفتم یواش یواش سمتش نشستم. پیش تختش صورتمو بردم سمت صورتش ب*وس*ش کردم، چشمای خوشگلشو آروم باز کرد.

رنگ چشماش عسلی بود و مژه‌های بلند داشت. پوستش سفید بود و با موهای بور که یک تارشو با دنیا عوض نمی‌کردم

بهم گفت: تو این جا چیکار میکنی؟

من: اومدم اول باباتو دیدم حالا هم خودتو می‌بینم.

مهتاب: من باهات قهرم.

من: چرا خانمم؟؟

مهتاب: اولاً بهم گفתי بچه ثانیاً منو نبردی شهربازی.

من: ببرمت شهربازی که چی بشه؟ بین اون همه مرد نامحرم سوار ترن هوایی بشی و دادت بره رو هوا؟

مهتاب: فکر نمی‌کردم تا این حد متعصب باشی.

من: تعصب از روی عشق زیاده.

مهتاب: واخ واخ!

من: چیه؟ نمیتونم دوستت نداشته باشم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

مهتاب: منم نمیتونم ولی تو داری عذابم میدی این جور.

من: هر جا بگی می برمت به جز شهربازی.

من: آخه شهربازی جای جوونای بیست ساله است...

مهتاب: ولی من بیست و یک سالمه. یعنی روی منو می اندازی زمین؟

من: ای خدا من چیکار کنم از دست تو؟ باشه می برمت بیبی فقط به یه شرطی.

مهتاب: چه شرطی؟

من: اولین و آخرت بارت باشه.

مهتاب: حالا ببینم چی میشه.

من: باشه پاشو آماده شو بریم.

مهتاب: مرسی عشقم.

بعدش منو بغ**ل کرد و ب*وسم کرد.

مهتاب: عطرت پیشته؟

من: آره.

مهتاب: بده بزخم خیلی خوشبو هست.

مهتاب مانتو و شلوار مشکیشو پوشید. در حال آماده شدن بود و من داشتم

تماشاش می کردم.

چقدر لباساش بهش میومد مخصوصا چادرش.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

لاغر اندام بود و قد متوسط داشت ولی خوشگل بود. همه چیش هم قیافه اش خوشگل بود هم اندامش زیبا بود.

خیلی با آرامش کاراشو انجام می داد، همین آرامشش منو کشته بود.
مهتاب: علی جون من آماده ام.

من: بیا بریم.

مهتاب: خیلی خوشحالم کردی علی. امیدوارم با کارای خوبم جبرانم کنم.

من: چون دوستت دارم نخواستم ناراحتیتو ببینم.

مهتاب: ازت ممنونم عشقم، دوستت دارم.

من: منم دوستت دارم کوچولوی من.

سوار ماشین شدیم و شروع به رانندگی کردم.

من: فردا تولد خواهرزادمه، میخوام برم پیششون شهرستان. یه مغازه هست اونجا، میخوام براش کادو بگیرم از اون مغازه.

مهتاب: آهان یه کادو هم من براش می گیرم.

من: چه زندایی مهربونی!

جلوی مغازه پارک کردم. پیاده شدیم و وارد مغازه شدیم.

مهتاب یه تی شرت زرد و پولک دوزی شده دید و گفت: من اینو براش میخرم.

من: منم براش یه شلوار میخرم ببین رنگش خوبه؟

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

رنگ شلوار نارنجی بود.

مهتاب: آره خوبه.

کارت بانکیمو از جیبم درآوردم و دادم به فروشنده.

فروشنده: رمز؟!؟

من: ۶۸۷۹ ممنون.

فروشنده: خواهش می‌کنم به سلامت.

از مغازه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم به سمت شهربازی که بیبیمون می‌گفت.

من: فکر نمی‌کردم این قدر خوش‌رفتار باشی نسبت به خواهر من.

مهتاب: من از اون زنایی نیستم که باعث بشم میونه‌ی تو و خانواده‌ات شکر آب بشه.

رسیدیم شهربازی دو تا بلیط ترن هوایی گرفتم که خانم به آرزوش برسه.

من: بیا بریم سوار بشیم.

مهتاب: وای! ترن هوایی!!

ترن شروع کرد به حرکت کردن مهتاب داد زد.

منم داشتم بژ و بر تماشاش می‌کردم.

مهتاب محکم منو ب*غل کرد و بهم گفت: علی نذار بیافتم... و به جیغ کشیدنش ادامه داد.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من: یعنی چی؟ مجبوری؟ سوار نشو دیگه.

مهتاب: چی میگی تو؟ نمی‌شنوم.

من: خدایا ببین ما رو با کی به امتحان می‌کشی؟!

مهتاب داد کشید و گفت: چی گفتی؟؟!!

من: گوشم گر شد یواش‌تر حرف بزن.

مهتاب باز داد زد و گفت: چی؟؟!

ترن ایستاد.

من: خب به آرزوت رسیدی؟؟!! بیا برگردیم.

مهتاب: تا این جا که اومدیم حیفه، بیا بریم تاب سوار بشیم.

من: مگه من بچه‌ام؟! خودت برو تاب بازی کن بیبی!

مهتاب: خب حداقل بیا اونجا باش که گُمت نکنم.

من: باشه.

مهتاب: مرسی عشقولیم.

من: خواهش می‌کنم بیبی.

من: آه باشه.

بچه خانمو بردم تاب بازی. خودم هم داشتم تماشاش می‌کردم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

با این که خیلی از رفتاراش بچگانه بود ولی عاشقش بودم بیشتر از هر چیزی دوش داشتم کاش هیچ وقت ترکم نکنه.

بعد از این که تاب بازی خانمون تموم شد، دو تا پشمک گرفتم و نوش جان کردیم.

مهتاب: وای علی نمیدونی چقدر خوش گذشت یکی از بهترین شبای زندگیم بود. دوستت دارم دوستت دارم.

من: ولی به من خوش نگذشت. من از این جلف بازی ها خوشم نمیاد.

مهتاب: بالاخره تو را هم آدم می کنم.

من: با منی؟

مهتاب: نه با عمه ام هستم. هه هه... آخه خیلی خشکی.

من: من خشک نیستم فقط ده سال قبل این دورانو گذروندم دیگه برام جذاب نیست.

مهتاب: می فهمم عشقم اما الان با همیم باید همدیگه رو درک کنیم.

مهتاب: آره فردا کلاس ندارم.

من: پس برو چمدونتو ببند.

مهتاب: فقط تا دو روز برگردیم.

من: آره برمی گردیم. من خودم دو روز مرخصی گرفتم.

مهتابو رسوندم خونه شون و خودم رفتم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

صبح روز بعد رفتم دنبال مهتاب تا بریم شهرستان.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم دو ساعت مسیرمون بود. بعد از دو ساعت رسیدیم.

رفتیم خونه‌ی خواهرم، ماشین را پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم.

زنگ در خونه رو زدم، خواهرم باز کرد و وارد شدیم و رفتیم داخل.

به خواهرم ماه‌گل و خواهرزاده‌هام سلام کردیم.

خواهر: سلام.

آیسن: سلام دایی جون!

آیدین: سلام.

خواهرم منو برد توی آشپزخونه و بهم گفت: این عفریته رو چرا آوردی؟

من: خواهر من عفریته چیه؟ زنه!

مهتاب: آبجی ماه‌گل کاری دارین کمکتون کنم؟

ماه‌گل: نه اگه میخوای کمکم کنی فقط از این جا برو!

مهتاب: آبجی من فقط می‌خواستم کمک کنم.

من: آبجی!! عهه!! مثلا نامزدمه!

ماه‌گل: خب بهش بگو از این جا بره! من بهت گفتم هدیه رو بگیریم برات تو

گفتی الا و بلا که فقط این دختر رو میخوام.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

مهتاب: علی هدیه کیه؟؟ تو خواستگاری بهم نگفتی کسی به نام هدیه وجود داره توی زندگیت.

من: اون توی زندگی من نبود و نیست.

مهتاب: من دیگه میرم... من اینجا نمی مونم... فکر می کردم اگه احترام کنم بهشون احترام می بینم.

من: مهتاب تو بس کن.

مهتاب لباساشو پوشید و از خونه خارج شد منم دنبالش رفتم.

مهتاب: ولم کن من واسه ی بچه ی اون کادوی تولد گرفتم بعد اون این طوری جبران می کنه.

دنبال مهتاب می دویدم.

یه ماشین از اون طرف خیابون به سرعت میومد سمت مهتاب.

فریاد کشیدم مهتاب مواظب باش.

خودمو پرت کردم جلوی ماشین، مهتابو هل دادم اون طرف.

مهتاب

برگشتم دویدم سمت علی و گفتم: علی جان، علی جان بیدار شو. غلط کردم علی دیگه اذیت نمی کنم.

بعد زنگ زدم به اورژانس.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

اورژانس اومد، علی را برد بیمارستان. منم داخل ماشین بالای سر علی نشسته بودم.

همه‌اش گریه می‌کردم و می‌گفتم: علی جان، علی جان... دوستت دارم... به خدا غلط کردم... چشمتو باز کن علی جان... جناب سرگرد من چشمتو باز کن... چشمتو باز کن عشقم... رسیدیم به بیمارستان...

به همراه علی رفتم و علی را بستری کردم...

زنگ زدم به مامان خودم و به مامان علی گفتم که علی تصادف کرده...

ماه‌گل

مامانم بهم زنگ زد و گفت: علی توی بیمارستانه.

آماده شدم برم بیرون می‌خواستم برم پیش یه رمال... باید یه کاری می‌کردم اون دختر از چشم علی بیافته...

دو تا خیابون اونطرفتر خونه‌ی یه رمال بود، رفتم پیشش بهش گفتم یه دعا بده بلکه این دختر را از داداشم دور کنم.

رمال یه دعا داد گفت: بریز توی غذاش. بعد این که خورد دیوونه میشه هزار تا بلا سرش میاد. از چشم داداشتم می‌افته...

برگشتم خونه غذا درست کردم و جادو رو ریختم توی غذا و بردم بیمارستان.

غذا را دادم به مهتاب و الکی ازش معذرت خواستم که غذا را بخوره.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

مهتاب: چه زحمتی کشیدین.

من: وظیفه بود و بازم ازت عذر می‌خوام.

مهتاب: خواهش می‌کنم.

مهتاب

رفتم پیش علی.

غذا را باز کردم و خوردم که انگشت علی تگون خورد.

دکتر را صدا کردم. دکتر اومد بهم گفت: ایشالله داره بیدار میشه.

من: تا کی حالش کامل خوب میشه؟

دکتر: خب زمان می‌بره.

یک هفته بعد

علی را مرخص کردند و حالش خوب شده بود. اما الان این من بودم که حالم بد شده بود.

صداهاى مختلف می‌شنیدم حتی وقتایی که تنها بودم، گاهی اوقات بهم فحش می‌دادند.

همه‌اش توهم می‌زد، خودم می‌دونستم که حالم بد بود و این صداها عادی نبودن.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

یک بار با علی رفتیم سر قرار توی پارک محله مون، شروع کردم به گریه کردن و فحش دادن.

چون خیلی به من فشار می‌اومد.

همه‌اش چرت و پرت می‌شنیدم.

علی: چی شد؟ مهتاب کار بدی کردم داری گریه می‌کنی و بهم فحش میدی؟

من: نه علی واقعا حالم بده. واقعا بدم میدونم اگه بگم چی شده فکرای دیگه می‌کنی ولی دیگه نمیتونم. خیلی دارم اذیت میشم. میتونی برام یه تایم دکتر روانپزشک بگیری؟

علی: باشه ولی مشکلات چیه؟

من: صداهای اضافی می‌شنوم که بهم فحش میدن. واقعا دردناکه برام.

علی: می‌فهممت.

من: منو رها می‌کنی؟

علی سکوت کرد.

علی یه تایم ویزیت برام گرفته بود از یکی از بهترین روانپزشکای شهرمون. با علی رفتیم مطب دکتر.

همه چی رو به دکتر گفتم. دکتر بهم گفت که دچار بیماری اسکیزوفرنی شدم.

چند تا دارو نوشت که تهیه کنم.

خسته‌ام از این حال خرابم

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

مثل همیشه بی‌قرارم به جزیه ساعت فکر راحت حسرت هیچی رو ندارم
خم میشه هر کوهی که یک آن خودشو جای من بذاره
سخته یه روز کسی بفهمه هیشکی رو جز خودش نداره
من چه بجنگم، چه نجنگم کل این بازی رو باختم
چه بمونم، چه نمونم از خودم خاطره ساختم
من که نگفته‌هامو گفتم تو ترانه‌های ساده‌ام
چه بخونم چه نخونم خودمو یاد تو دادم
یه شهر متروکه شدم باقی عمرو با خودم کنار میام تا که تموم شه
چروک رو قلبم می‌گه جوونیمم گذشت دیگه
چیزی نمونده که حروم شه
شبیبه شمع نیمه‌جون سوختنمو کسی ندید، فقط می‌خواستن بتابم
یه عمر حواسم به همه بود و ولی بی‌دغدغه گذشتن از حال خرابم
من چه بجنگم چه نجنگم، کل این بازی رو باختم
چه بمونم چه نمونم، از خودم خاطره ساختم
من که نگفته‌هامو گفتم تو ترانه‌های ساده‌ام
چه بخونم چه نخونم، خودمو یاد تو دادم
یه ساعت فکر راحت _ بابک جهانبخش

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

از علی به سوال پرسیدم.

من: علی جان! اگه بیماری من خوب نشه. پیشم می‌مونی یا ترکم می‌کنی؟
علی: خب معلومه! من با تو ازدواج کردم که توی مشکلات و سختی‌ها پیشت باشم.

من: پس چرا دفعه‌ی قبل که پرسیدم سکوت کردی!

علی: خب چون تو به وفاداری من شک داشتی.

من: ولی خانواده‌ات اگه بفهمن من مریضم، اجازه نمیدن تو با من زندگی کنی.

علی: هیچکس نمیتونه توی زندگی من و تو دخالت کنه!

من: خواهرت به جوری با من رفتار می‌کنه، انگار دشمنشم.

علی: تو نگران نباش من اجازه نمیدم کسی بین من و تو فاصله بندازه.

من: ممنونم عشقم که طرف منو می‌گیری! عاشقتم!

علی: منم عاشقتم! میخوام امشب بیرمت به جایی!

من: کجا؟

علی: میخوام بیرمت سینما!

من: واقعا؟؟!!

علی: آره واقعا!

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من: خیلی خوشحال شدم.

علی: بایدم خوشحال بشی چون نامزدت به فکرته!

من: علی!

علی: جانم!

من: راستی ما کی عروسی می‌کنیم؟

علی: خب تو کارشناسیتو تموم کن، منم اون خونمو دکوراسیونشو عوض کنم
بعدش یه عروسی بگیریم و بریم خونمون. الان چند ترمت مونده؟

من: دو ترمم.

ماه محرم بود.

صداها خیلی اذیتم می‌کرد.

رفتم امامزاده و شروع کردم به خوندن دعا و نماز و یه دل سیر گریه کردم. از
خدا خواستم منو نجات بده.

بعد از این که از امامزاده برگشتم، نشستم سر درس و مشقم.

نوشتم و نوشتم. رفتم سمت کامپیوترم.

کامپیوتر را باز کردم و شروع کردم به چک کردن ایمیلام. یک ایمیل اومده بود از
یکی از دانشگاه‌های آلمان.

والی خدایا... از مقاله‌ام خوششون اومده...

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

میتونم بورسیه‌ی تحصیلی بگیرم و برم آلمان درس بخونم... جیغ کشیدم و رفتم پذیرایی.

مهدی: چی شد یهوئی؟؟!

من: از مقاله‌ام خوششون اومده!! میتونم برم خارج.

مامان: واقعا??!

من: آره بابا!... واقعا!

مهدی: مبارکه آبجی...

مامان: مبارکه دخترم...

من: مرسی!

مامان: حالا کدوم کشور میخوای بری؟

من: آلمان!

مهدی: پس بالاخره به آرزوت رسیدی??!

من: آره... آره

مامان اومد منو بغل کرد و منم داشتم فقط می‌خندیدم.

مامان: پس باید یه جشن بزرگ بگیریم به خاطر این که دعوتت کردن آلمان!

من: والی... مامان نمیدونی چقدر خوشحالم!

مامان: می‌فهمم عزیزم...

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

رفتم اتاقم. گوشی را برداشتم و به علی زنگ زدم.

من: الو... سلام...

علی: از درسات چه خبر؟

من: عالی... می‌دونی چی شده علی؟

علی: چی شده؟

من: یکی از دانشگاه‌های آلمان بهم ایمیل داده! از مقاله‌ام خوششون اومده!

علی: پس توام میخوای منو تنها بذاری و بری؟!

من: علی من میرم اونجا ارشد بخونم و برگردم.

علی: من که بهت گفته بودم به خاطر شغلم حق خروج از کشور رو ندارم.

من: خب خودم تنها میرم توی تعطیلات به توام سر می‌زنم.

علی: قراره بدون تو تنهایی بکشم ولی اگه باعث خوشحالی و پیشرفتت میشه

اجازه میدم بری...

من: والی... ممنونم علی که مخالفت نکردی... عاشقتم... البته هنوز یک ترمم

مونده باید اونو تمومش کنم بعدش برم... چون مدرک کارشناسیم لازمه...

علی: بهت افتخار می‌کنم مهتاب من...

من: مرسی عشقم...

علی: حالا یه چیزی! تو که میری خارج... پس ما کی بچه‌دار بشیم؟! من میخوام

بابا بشم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من: علی آقا فکر نمی‌کنی من خودم هنوز بچه‌ام...

علی: اون که آره! ولی بچه خیلی شیرینه... البته من اول باید تو رو بزرگ کنم بعدش به فکر یه بچه‌ی دیگه باشیم.

زیارت عاشورا خونده شده بود کار هر روز من توی ماه محرم.

نیت کرده بودم چهل روز زیارت عاشورا را بخونم تا خدا هم مشکل منو حل کنه. دعا تموم شد و رفتم توی اتاقم نشستم سر درس و مشقم. طراحی سیستم‌ها رو می‌خوندم.

بعد آماده شدم برم دانشگاه.

مانتوی یاسی رنگمو پوشیدم و شلوار مشکیمو تنم کردم با شال صورتی. خیلی بهم میومدن لباسام.

چادرمو سرم کردم کوله پشتیمو برداشتم و راه افتادم.

رفتم ایستگاه اتوبوس.

ده دقیقه وایسادم تا این که اتوبوس اومد. سوار اتوبوس شدم. گوشیم زنگ خورد، علی بود جواب دادم.

من: جانم علی!

علی: سلام خانمی!

من: سلام عزیزم خوبی؟

علی: ممنون تو خوبی؟

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

من: کاری داشتی علی جان؟

علی: میخواستم بگم اگه وقت داری امشب بریم مسجد برای عزاداری امام حسین(ع).

من: برای عزاداری امام حسین(ع) همیشه وقت دارم.

علی: پس ساعت ۲۰ آماده باش بریم.

من: چشم عزیزم حتما!

علی: چه خبر از درسا؟

من: دیگه ترم آخرم این ترمم بخونم خلاص میشم.

علی: واقعا بهت افتخار می‌کنم، داری خانم مهندس میشی. دوستت دارم خانم مهندس.

من: ولی من عاشقتم آقا پلیس مهربون!

بعد از کلاس توی حیاط دانشگاه با زهرا قدم می‌زدیم و صحبت می‌کردیم.

من: زهرا راستی شوهرت شغلش چی بود؟

زهرا: شوهرم استاد دانشگاهه.

من: پس توی درسات بهت کمک می‌کنه! استاد چه درسی هست؟

زهرا: همین درسای رشته‌ی مکانیک. استاتیک و مکانیک سیالات و... این جور درسا رو تدریس می‌کنه. همسر تو تحصیلاتش چقدره؟

من: همسر من مهندسی برق خونده البته تا کارشناسی.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

زهره: با خارج رفتنت مخالفت نکرد؟

من: نه خیلی ام تشویقم کرد.

زهره: من فکر می‌کردم نظامی‌ها روشن فکر نیستن.

من: نه علی خیلی هم روشن فکره.

اولش بهم گفت تو میری و منو تنها می‌ذارى ولی بعد گفت اگه خارج رفتن خوشحالت می‌کنه برو.

زهره: پس همسرت اخلاقت خوبه!

من: آره خیلی هم دوستم داره!

من: می‌خوام یه کاری کنم زهره!

زهره: چیکار؟

من: می‌خوام عروسی بگیریم و ماه عسلو با علی بریم کربلا پابوس آقا امام حسین(ع).

زهره: این که خیلی خوبه ولی به نظرم عروسی رو بگیر چون یک بار توی عمرمون اتفاق می‌افته.

من: حالا ببینم علی نظرش چیه؟ بعدش تصمیم می‌گیرم.

زهره: منم دوست داشتم کربلا برم ولی همسرم قبول نکرد که ماه عسل بریم.

من: تو نمی‌خواهی مامان بشی؟

زهره: خیلی خوشت میاد اول خودت مامان شو!

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

سوار اتوبوس شدم و از دانشگاه برگشتم به خونه. زنگ در را زدم مامان در را باز کرد.

بعدش وارد خونه شدم به مامان و مهدی سلام کردم.

مامان: سلام خسته نباشی!

مهدی: سلام آجی!

مامان: بیا سر سفره! البته اول دستاتو بشور.

من: باشه مامان!

رفتم سرویس بهداشتی و دستامو شستم و بعدش رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم. رفتم سر میز غذا.

به به قورمه سبزی‌های مامان!

شروع کردم به خوردن. بعد از این که تموم شد به مامانم گفتم: دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

مامان: نوش جان عزیزم.

رفتم توی اتاق دراز کشیدم تا این که ساعت ۱۹ آلارم گوشیم به صدا در اومد. آماده شدم تا برم عزاداری با علی.

مانتو و شلوار مشکیمو پوشیدم و شال مشکی سرم کردم.

زنگ در به صدا در اومد. رفتم در را باز کردم.

علی بود بهم گفت: بیا دم در تا بریم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

منم گفتم: باشه.

از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم. علی حرکت کرد.

من: علی من میخوام ماه عسل بریم کربلا!

علی: موافقم خیلی خوبه!

من: بعد از امتحانات عروسیمونه دیگه؟

علی: آره خونه‌ام تقریبا تعمیراتش تموم شده!

من: والی... باورم نمیشه بالاخره داریم عروسی می‌کنیم. خواهرتم کاری با ما نداره!

بالاخره امتحانام تموم شد و راهی ماه عسل شدیم شب رسیدیم هتل و وسیله‌هامونو گذاشتیم.

بعد از این که لباسامو در آوردم.

علی اومد کنارمو ب*غلم کرد و بهم گفت: بالاخره مال خودم شدی!

منم روی پیشونیشو بوسیدم.

بهبش گفتم: عاشقتم، عاشقتم.

و دوباره بغلم کرد.

صبح که شد منو بیدار کرد و بهم گفت: رسیدنمون بهم مبارک عشقم.

حالا باید بریم حرم.

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

رفتیم حرم و من توی حرم کلی گریه کردم. بعد از دو هفته برگشتیم.

من داشتم چمدونامو آماده می‌کردم که برم آلمان.

علی: میدونی من و تو شبیه چی هستیم؟

من: چی؟

علی: ماه و دریا!

من: چرا؟

علی: ماه و دریا هر دوتاشون همدیگه رو دوست دارن ولی ماه اونقدر در اوجه و

می‌درخشه نمیتونه پیش دریا باشه! مثل من و تو!

من: چه تشبیه زیبایی!

علی به آهنگ پلی کرد و گفت من عاشق این آهنگم.

بالا برو، بالا برو

ابر خیالو پس بزن

با نردبون خواستنت ستاره‌ها رو دست بزن!

بالا برو، بالا برو

بالا تر از هر چی که هست

تن نده تنها به همین دو روز دلگیر قفس

برو به اوج لحظه‌ها خاطره‌ای تازه بساز

داستان کوتاه ماه و دریا | زینب زاهد کاربر انجمن یک رمان

به جای این چند تا قفس هزار تا دروازه بساز

بین تو قاب پنجره چه بی‌نیازه آسمون

سلام ماه عاشقو بازم به دریا برسون

رو هر چی دلواپسیه دوباره ساده پا بذار

خاطره‌های تلختو توی گذشته جا بذار

بالا برو، بالا برو

ابر خیالو پس بزن

با نردبون خواستنت ستاره‌ها رو دست بزن

بالا برو

بالا برو - محسن نیکبخت

پایان